

جورج اور دول
دختر کتبستان

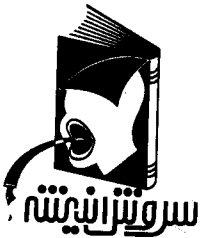
ترجمہ مہندی افشار



دختر کشیش

جورج اورول

ترجمہ مہدی افشار





سروش اندیشه - خیابان جمهوری اسلامی (قسمت الف) پاساژ صفوی طبقه پائین

نام کتاب : دختر کشیش
نویسنده : جورج اورول
ترجمه : مهدی افشار
چاپ : ارژنگ ۱۳۶۹
نوبت چاپ : چهارم «چاپ اول سروش اندیشه»
تیراژ : ۴۰۰۰
حق چاپ محفوظ است

پیشگفتار

بدنبال ترجمه و انتشار کتابهای "مرزعه حیوانات" و یا "قلعه حیوانات" و "۱۹۸۴" در ایران، قلم جورج اورول نویسنده معاصر انگلیسی برای همه ایرانیان اهل کتاب شناسا گردید، چرا که اورول در قلمروی از اندیشه گام نهاده بود که ایرانی با فرهنگ و فرهیخته نه تنها بیگانه از آن نبود که آن را نیز بخوبی لمس و حس کرده بود. از اینرو مترجم کتاب حاضر نیز با شناخت و دریافتی که از پیام اورول داشت، اثر دیگری از او را که تاکنون به جامعه کتابخوان ایرانی عرضه نشده بود به فارسی برگرداند. اگرچه اورول در این کتاب برخلاف دو کتاب دیگرش و حتی برخلاف کتاب "درود بر کاتولونیا" به قلمرو دیگری از مسائل انسانی پای نهاده، لیکن در ورود به این گستره نیز توانایی فوق العاده‌ای از خود نشان داده است.

اورول در این کتاب کوشیده است تا فقر و تاعثیرات آن را بر جامعه انگلیس که بطریق اولی میتواند در هر جامعه‌ای باشدت و

ضعف همین تأثیرات را بجای نهد، بصورت نقش برجسته‌ای به نمایش گذارد. او بطریق روشنی نشان میدهد که فقر نه تنها عزت، شرافت، اخلاقیات و ابتدایی‌ترین محرمات را از انسان‌ها باز می‌ستاند و زشتی‌ها و پلشتی‌ها را آسان و زودهضم می‌سازد بلکه انسان را از ایمان، این گرانبهارترین سرمایه معنویت تهی می‌سازد و اگرچه خلاء ناشی از بی‌ایمانی دردآور است، لکن فقر دردناکتر می‌باشد، چرا که حتی پس از امحای فقر تأثیرات آن همچنان بجای میماند.

قلم اورول در توصیف واقعیت‌های زندگی مردم فقرزده انگلیس بحدی قدرتمند است که خواننده خود را ناظر و حتی در کنار قهرمانان داستان حس می‌کند. او آنقدر آسان خواننده را به هدف فلسفی که دارد رهنمود می‌سازد که شخص ابداً احساس نمی‌کند در پیچاپیچ صغری و کبری‌های فلسفی گرفتار شده و از گستره ناهموار فلسفه عبور کرده است بلکه بناگاه خود را با واقعیت‌هایی که نویسنده قصد بیان آن‌ها را دارد رویاروی می‌بیند و یک‌چنین توانایی را صرفاً "از نویسنده‌ای چون اورول میتوان انتظار داشت.

فصل اول

۱

به محض اینکه زنگ انفجارگونه ساعت شماطهای روی گنجه
کشودار چون بمب کوچک هولناکی به صدا آمد، دوروتی از اعماق
رویایی پیچیده و رنج‌آور بیرون جست، با یک حرکت از شکم به
پشت دراز کشید و در تاریکی به‌خلایی بی‌انتها خیره ماند.

ساعت شماطهای به آوای ناهنجار خود همچنان ادامه می‌داد
این آوا که به فریاد زنانه‌ای می‌مانست به مدت پنج دقیقه یا همین
حدود ادامه می‌یافت مگر آنکه ساکتش می‌کردند.

دوروتی احساس می‌کرد که از مغز سرش تا نوک انگشتان پایش
بشدت درد می‌کند و در کنار این درد نوعی توهم موزیانه
وحقیرانه نسبت به خویشتن احساس می‌کرد، احساسی که هرروزصبح
به هنگام برخاستن از بستر سراپای وجودش را فرا می‌گرفت و
موجب می‌شد که صورتش را زیر ملافه پنهان کرده و بکوشد
تا گوشه‌هایش را بر روی اصوات و آوا ناخوشایند مسدودسازد.
امروز نیز چون دیگر روزها دوروتی صورتش را در زیر ملافه

۶/ جورج اورول

پنهان ساخت تا علیه دشمن درونی که زجرش می داد مقابله کند و چون همیشه خودش را دوم شخص جمع قرار داده و شروع به نصیحت کرد: بس کنید دوروتی، خودتان را خلاص کنید، بیهوده وقت گذرانی نکنید، ضرب‌المثل‌های شماره‌های ۶ و ۹ را بخاطر بیاورید، چرت زدن کافیهست! آنگاه متوجه شد اگر کمی دیگر زنگ ساعت ادامه پیدا کند پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد و با خیزی ناگهانی از بستر بیرون جهیده ساعت شماطهای را از روی گنجه برداشت و اهرم زنگ را متوقف کرد. دوروتی تعمداً "ساعت را روی گنجه کشودار گذاشته بود تا در کوتاهترین زمان بتواند صدای آنرا ببرد. در تاریکی بر روی زمین زانو زده به نیایش پرداخت اما بطور غیرمنتظره‌ای احساس کرد که پایش از سرما فسرده شده است.

ساعت درست پنج و سی دقیقه بامداد بود و سرمای صبحگاهی ماه اوت چندان غیرمنتظره نبود. دوروتی (نامش دوروتی هیر و تنها فرزند کشیش چارلز هیر، کشیش سن‌آتلستان، نایب هیل و سافولک بود) ژاکت کهنه‌اش را روی لباس خوابش به تن کرده و از پله‌های طبقه بالا بطرف طبقه همکف سرازیر شد. صبح خنکی بود و بوی خاک، رطوبت و ماهی سرخ‌کرده شام دیشب به مشام می‌رسید و از هردو جانب راهروی طبقه دوم صدای خرخر به گوش می‌رسید یکی از پدرش و دیگری از آلن، مستخدم‌های که همه کارهای خانه را بعهده داشت و در واقع همه کاره بود. دوروتی به آرامی و با احتیاط گام برمی‌داشت برای اینکه می‌دانست در صورتی که در تاریکی احتیاط نکند و در آشپزخانه پایش به میز برخورد کند، میز صدای ناهنجاری تولید می‌کند که حتماً پدرش را از خواب بیدار خواهد کرد. دوروتی راه‌خود را

دخترکشیش/۷

بطرف آشپزخانه به آرامی طی کرده و شمع روی پیش بخاری را روشن کرد. بدنش هنوز بشدت درد می کرد. زانو زده و آتش درون اجاق را زیر و رو کرد.

آتش اجاق ضعیف تر از آن بود که بتواند به اطراف خود نور پاشانده جایی را روشن کند. لوله بخاری گیج کرده بود و به همین جهت همیشه هیزم ها نیمسوز می شدند و تنها زمانی هیزم های نیمسوز شعله ور می گشتند که یک پیمانه نفت روی آنها ریخته می شد درست مثل دایم الخمری که گیلان صبحگاهی جین خود را سربکشد. دوروتی کتری را روی اجاق گذاشت تا برای اصلاح پدرش آبگرم آماده شود و سپس از پله ها بالا رفته بطرف حمام رفت. صدای خرخر آلتن هنوز به گوش می رسید. این دختر سخت کوش و کاری بود، البته در زمانی که بیدار بود، اما او از آن دخترهایی بود که وقتی بخواب می رفت نه شیطان و نه فرشتگان قادر به بیدار کردن و بیرون کشیدن او از رختخواب پیش از ساعت هفت صبح نبودند. دوروتی وان را از آب به آرامی پر کرد، چون اگر شیر را تا آخر باز می گذاشت صدای شر شر آب پدرش را از خواب بیدار می کرد. آنگاه چند لحظه ای به وان پر آب بیرنگ که تمایلی به فرورفتن در آن نداشت خیره ماند. سراسر پوست بدنش ترک خورده بود. دوروتی از حمام سرد نفرت داشت اما عوامل متعددی وجود داشت که ناگزیر بود از آوریل تا ماه نوامبر حمام آب سرد بگیرد. برای آزمودن شدت سرمای آب دستش را داخل آب کرد - بطرز دردناکی سرد بود - چون همیشه که خود را نصیحت می کرد، گفت: کافیت دوروتی، داخل شوید! لطفا هراس بخود راه ندهید! آنگاه مصمانه وارد وان شده داخل آن نشست و اجازه داد تا آب سرد همه بدنش را فراگیرد و

۸/ جورج اورول

بجز موهایش کلیه بدنش را در زیر آب فرو برد و برای آنکه هرچه بیشتر در آب فرو رود سرش را عقب کشید. لحظه‌ای بعد به سطح آب آمد از شدت سرما می‌لرزید و دندانهایش به هم برخورد می‌کرد. هنوز نفسش جانیامده بود که فهرست یادداشت‌هایش را بخاطر آورد. فهرست در جیب ژاکتش بود. تصمیم گرفت آن را بخواند. در حالیکه هنوز داخل وان آب سرد بود دست دراز کرد تا از جیب ژاکتش یادداشتش را بیرون آورد و در عین حال با دست دیگرش به لبه وان چسبیده بود تا نلغزد. آنگاه در زیر نور کم‌رنگ شمعی که از آشپزخانه آورده و بر روی صندلی گذارده بود شروع به خواندن کرد.

بر صفحه یادداشت چنین نوشته بود:

* ۷ صبح ه. س.

* خانم رت . بی‌بی؟ باید ملاقات شود .

* صبحانه . گوشت خوک . از پدر پول درخواست شود . (پ)

* از آلن در مورد شربت تقویت پدر سوال شود . درباره پارچه

پرده‌ای در سولپپ هم سوال شود .

* دعوت ملاقات از خانم پ ، برش روزنامه م ، تهیه چایی که

برای روما تیسم خانم پ مفید است

* ساعت دوازده تمرین نمایشنامه چارلز اول ، سفارش نیم‌گالن

چسب ، یک قوطی رنگ .

* ناهار . . . ؟

* گردشی پیرامون منطقه‌ماگ ، خانم ف ۳/۶ پاوند طلبکار

است .

* ۴/۳۰ بعد از ظهر چای با مادر "لی" ، ۲/۵ یارد پارچه را

فراموش نکنی .

* گل برای گلینسا .

* شام : خاگینه تخم مرغ

* ماشین کردن متن موعظه پدر . در مورد نوار جدید ماشین

تحریر چه؟

دوروتی از وان بیرون جست و خود را با حوله‌ای که به زحمت بزرگتر از دستمال سفره بود خشک کرد - آنان هرگز نمی‌توانستند با حقوق کششی حوله بزرگ تهیه کنند - سنجاق‌های موهایش جدا شده و دو دسته مو بر روی آخرین مهره گردنش کپه شده بود . موهایش پرپشت ، ظریف و بطور فوق‌العاده‌ای روشن بود . شاید علت پرپشتی موهایش آن بود که پدرش اجازه نمی‌داد بلند شود و به محض اینکه از گردنش سرازیر می‌شد کوتاه می‌گردید و تنها امتیاز مثبتی که از نقطه نظر زیبایی داشت همین موهایش بود . در مورد سایر خصوصیات جسمی ، دوروتی قامتی متوسط داشت و اندکی لاغر اما قوی بنیه و چابک بود و چهره‌اش نقطه ضعفش بود : لاغر ، بسور از آن چهره‌ها که در خاطر نمی‌ماند . با چشمانی روشن و بینی که تیغه‌اش بیش از حد کشیده شده بود . اگر از نزدیک در چهره‌اش دقت می‌کردی پیرامون چشمانش چروک‌هایی که به پنجه کلاغ می‌مانست مشاهده می‌شد و دهانش زمانی که در حالت عادی قرار می‌گرفت خسته بنظر می‌رسید . هنوز ترشیده نشده بود اما مسلم بود که در سالهای آینده به صفت ترشیده متصف خواهد شد . معهذا غریبه‌ها عموماً " سن او را کمتر از آنچه که بود گمان می‌زدند (او هنوز بیست و هشت ساله نشده بود) شاید بدین خاطر که در چشمانش شوق و شور کودکی دیده می‌شد . ساعد چپ او از گله‌های سرخی پوشانده شده بود که به گزیدگی حشره می‌مانست .

دوروتی دوباره پیراهن خوابش را به تن کرده دندانهایش را با آب خالی مسواک کرد، ترجیح می داد تا قبل از خوردن صبحانه از خمیردندان استفاده نکند. بناگاه در حالیکه دندانش را مسواک می کرد، دستش از حرکت بازماند. مسواک را در جای خود قرار داد بدنش بطور هولناکی تیرکشید، از آن دردهای جانکاه که از معده اش زبانه می کشید. موضوعی بخاطرش آمده بود، سخت ناخوشایند که عموما" چنین یادآوری با چنین تکانهای عصبی دردناکی همراه است و این موضوعی بود که بعد از بیدار شدن به ذهنش خطور نیافته بود: صورتحساب کارگیل قصاب، صورتحسابی که پرداخت آن هفت ماه به تعویق افتاده بود. مبلغ صورتحساب لعنتی ۱۹ یا ۲۰ پاوند بود اما کمترین امید برای پرداخت آن وجود نداشت. و این یکی از عوامل بزرگ عذاب دهنده روح او شده بود. این بدهی در همه ساعات شب و روز در گوشه ای از فکرش جای گرفته بود و آماده بود تا در فرصت مقتضی بیرون جهیده و آزارش دهد. همراه با این یاد ناخوشایند و آزاردهنده خرده صورتحساب های دیگر را بیاد آورد که جمع رقم آنها به مبلغی می رسید که او حتی جسارت فکر کردن به آنها را نداشت. تقریباً بی اراده به دعا مشغول شد، خدایا لطفی کن که کارگیل دنبال صورتحسابش نفرستد. امروز صبح نیایشی که بدرگاه خدا می کرد بخاطر مادیات بود، نیایشی که در نظرش کفرآمیز می نمود و فوراً "از خداوند برای این گناه طلب عفو کرد. بار دیگر ژاکت کهنه را به تن کرده به طرف آشپزخانه دوید با این امید که فکر صورتحساب ها را از مغزش بیرون راند.

طبق همیشه آتش در حال خاموش شدن بود. دوروتی هیزم را زیر رو کرد، بر روی دستهایش گردذغال نشست و با اندکی نفت

دخترگشیش / ۱۱

یکبار دیگر آتش شعله کشید. اطراف آتش پرسیه زد تا کتری بجوش آمد پدرش انتظار می کشید که آبگرم برای اصلاح او برسد. ساعت ربع از شش می گذشت. درست هفت دقیقه تاخیر شده بود. دوروتی پیاله‌ای را که پدرش در آن کف صابون درست می کرد تا اصلاح کند با خودش به طبقه بالا برده و در اتاق را به صدا آورد.

صدای خفهای که در آن شتابزدگی موج می زد گفت: " بیاتو، بیاتو!"

در اتاق پرده‌های ضخیمی آویزان بود و بوی مرد به مشام می رسید. کشیش شمعی روشن بر روی کمدکنار تختخواب قرار داده و در حالیکه به پهلو دراز کشیده بود به ساعت طلای خود که چند لحظه پیش از زیر بالش بیرون آورده بود می نگریست موهایش به سفیدی وضخامت یک بته خار بود. کشیش با چشمان سیاه روشنش نیم نگاهی شتابزده به دوروتی افکند.

- "صبح بخیر پدر"

- کشیش با صدایی نامفهوم پاسخ داد: " صبح توهم بخیر باشد" - تا زمانیکه کشیش دندانهای مصنوعیش را در دهان نمی گذاشت صدایش شدت گرفته و خفه بود - " بهتر است صبح‌ها آلن را زودتر از خواب بیدار کنی و یا اینکه خودت سروقت حاضر شوی"

- "بخشید پدر، اجاق آشپزخانه خاموش شده بود."

- " بسیار خوب، آب گرم را روی میز آرایش بگذار. همانجا بگذارش و پرده‌ها را بکش."

حال صبح دمیده بود، صبحی تیره و ابری. دوروتی با شتاب به اتاقش رفت و با شتابی بیشتر لباس پوشید، لباسی را که شش روز در هفته به تن می کرد. در اتاقش یک آینه کوچک مربع شکل

قرار داشت ولی حتی آن نیز بکارش نمی‌آمد. او تنها صلیب طلائی ساده‌ای را که در اختیار داشت به گردن آویخت، بر صلیبش حتی تصویر عیسی مسیح نیز نقش نبسته بود. موهایش را در پشت سرش گره زد و چند سنجاق سر در این سو و آن سوی مویش بی‌آنکه نظم خاصی را رعایت کند فرو برد. سپس کت ایرلندی نخ‌نمای خاکستری را بر روی لباس‌هایش پوشید. رنگ جورابها و دامنش تجانس چندانی باهم نداشتند و کفش‌های قهوه‌ای که بپا داشت در مجموع پوشاکش از همه کهنه‌تر و فرسوده‌تر بود. می‌بایست فوراً "به‌اتاق غذا خوری که در عین حال اتاق مطالعه پدرش بود می‌رفت. پدرش هر زمان که می‌خواست وارد کلیسا شده موعظه کند چند دقیقه‌ای در آن اتاق - به مطالعه انواع موعظه‌ها می‌پرداخت. آماده کردن اتاق غذاخوری بیش از بیست دقیقه به طول نکشید.

وقتی دوچرخه‌اش را از خانه بیرون آورد، صبح هنوز حاکمیت داشت و علفها در زیر شبنمی سنگین خفته بودند. از میان شاخه‌های گلی که بر روی تپه روئیده بود کلیسای سن‌آتلستان بطور مبهمی مانند یک اسفنجس سربی‌نمایان بود. ناقوس کلیسا، صدای موزون و یکنواخت اندوهباری سر داده بود: بوم! بوم! بوم! از هفت ناقوس تنها یکی از آنها صدا می‌کرد و شش ناقوس دیگر سه سال بود که در محفظه سنگی خود بی‌تحرک قرار گرفته بودند. دیوار برج ناقوس‌ها در زیر سنگینی آنها ترک برداشته بود. از فاصله‌ای دورتر صدای ناقوس پرشتاب کلیسای آر.سی. بگوش می‌رسید. صدای بی‌طنینی بود و کشیش سن‌آتلستان آن صدا را به صدای برخورد کفگیر به کماجدان تشبیه می‌کرد.

دوروتی روی دوچرخه پریده و بسرعت سربالایی تپه‌ای را که بطرف کلیسا می‌رفت درپیش گرفت. بر روی دسته دوچرخه‌اش خم

دخترگشیش / ۱۳

شده بود. تیغه باریک بینی اش از سرمای صبحگاهی سرخ شده بود. صدای آواز سینه سرخی که از بالای سرش می گذشت بگوش می رسید. پرنده کوچک در هوای ابری دیده نمی شد. گویی می گفت در این صبح زود آواز من تنها برای توست!

دوروتی دوچرخه را به در هشتی کلیسا تکیه داد و متوجه شد که دستهایش هنوز از خاکه ذغال سیاه می باشد. زانورده و با مالیدن کف دست بر علفهای بلند شبنم نشسته میان قبرها، سیاهی ذغال را از کف دستش زدود. در این هنگام آوای ناقوس متوقف شد و دیگر بار سکوت بر همه جا حاکم گردید. دوروتی با شتاب وارد کلیسا شد در همان زمان پروکت، خادم کلیسا، با جبه ضخیم و خشن و پوتین های گشاد، در راهرویی که بطرف جایگاهش در کنار محراب قرار داشت لخ لخ کنان به پیش می رفت.

داخل کلیسا خیلی سرد بود و بوی موم شمع و بویی که مخصوص اماکن قدیمی است درهم آمیخته بود. کلیسایی بزرگ بود، بزرگتر از نیاز اجتماع کنندگان و همیشه بیش از نیمی از صحن آن خالی می ماند. سه ردیف نیمکت تا اندکی بیشتر از نیمی از شبستان کلیسا را فرا گرفته بود و در پشت نیمکتها فضای خالی سنگفرش شده ای گسترده شده بود که بر روی برخی سنگها نوشته هایی دیده می شد و نشان از آن داشت که قبرهای قدیمی تا داخل شبستان نیز راه یافته اند. سقف شبستان کلیسا بصورت مشخصی شکم داده بود. در کنار صندوق اعانه کلیسا دو میز چوبی سوراخ سوراخ شده قرار گرفته بود که با زبان بی زبانی خبر از وجود دشمن جاودانه قلمرو مسیحیت یعنی موریهانه می داد. نوری که از میان شیشه های ارسی و شکاف درها بدرون شبستان راه می یافت کم رنگ و ملایم بود. از میان در باز جنوبی صحن کلیسا درخت سرو ریش ریش شده و

شاخه‌هایی از درخت لیمو دیده می‌شد که در زیر هوای بی‌آفتاب با وزش نسیم به آرامی به اینسو و آن سو حرکت می‌کرد.

طبق معمول تنها یکی از اعضای شرکت کننده در مراسم عشای ربانی در کلیسا حضور داشت و او کسی جز میس می‌فی‌آز گوانگ نبود. وضعیت شرکت در مراسم عشای ربانی خیلی خراب بود بطوری که کشیش بجز روزهای یکشنبه که پسرها با لباسهای جبه مانند در صف مقدم نمازگزاران جمع می‌شدند در روزهای دیگر حتی نمی‌توانست یک پسرچه را بیاید تا به خانم می‌فی خدمت کند. دوروتی بر روی نیمکتی که در پشت خانم می‌فی قرار داشت جای گرفت و در طلب مغفرت و توبه برای برخی گناهان که روز گذشته مرتکب شده بود، زیر زانویی که مخصوص نیایش در کلیساست کنار زده بر روی سنگ لخت کلیسا زانو زد. مراسم عشای ربانی آغاز گردید. کشیش در جبه فرو رفته و بر روی آن جلیقه‌ای کتانی به تن کرده بود و با سرعت و با صدایی پرشتاب نیایش کرده دعاها را می‌خواند. صدایش به حد کافی روشن و مفهوم بود و معلوم بود که دندانهای مصنوعی را در دهانش جای داده است اما بطرز غریبی صدایش ناخوشایند بود و بدل نمی‌نشست. در چهره خسته و پیر و رنگ پریده او که چون یک سکه پول نقره سفید بود نشانی از دل‌تنگی و حقیرنگریستن دیگران دیده می‌شد. گویا چهره‌اش فریاد می‌زد: " این تقدسی ارجمند است و این وظیفه من است که شما را بسوی تقدس و پاکی کشانده هدایتان کنم اما بیاد داشته باشید که من فقط کشیش شما هستم نه دوستدارتان و به عنوان یک انسان از یک یک شما متنفرم و همه شما را تحقیر می‌کنم."

پروگت، خادم کلیسا که مردی چهل‌ساله با موهای خاکستری وز کرده و صورتی سرخ و وحشتزده بود در گوشه‌ای آرام و پرشکب

دخترگشیش/ ۱۵

ایستاده و زنگ کوچکی را که در میان دستهای بزرگ سرخ رنگش گم شد بود به صدا می‌آورد .

دوروتی انگشتانش را بر چشمانش قراردادده فشرده . او هنوز نتوانسته بود افکارش را متمرکز سازد . در حقیقت صورت حساب کارگیل دایم به ذهنش هجوم می‌آورد و او را می‌آزرد . دعا‌هایی که از حفظ بود بی‌اراده در مغزش جاری می‌شد . برای لحظه‌ای سربلند کرد و دعاها فوراً " پراکنده شدند . اول بطرف فرشتگان بی‌سر رفتند که می‌توانستی هنوز جای بریدگی‌هایی که سربازان پیوریتان بوجود آوردند در گردن آنها ببینی و سپس دیگر با ر بطرف کلاه سیاه و شق و رق و گوشواره‌های منگوله‌دار خانم می‌فی بازگشتند . خانم می‌فی پالتوی سیاه کهنه‌ای که بر یقه آن پوست استرخانی کشیده شده و از کثرت استفاده پوست آن چرب شده بود به تن داشت . از زمانی که دوروتی بیاد می‌آورد خانم می‌فی همواره این پالتو را به تن میداشت . پالتو از جنس مخصوصی بود مثل ابریشم آبی اما خشن‌تر از آن بنظر می‌رسید و جز آن قسمت‌هایی از پالتو که نخ‌نما شده بود ، طرح دیگری در آن دیده نمی‌شد .

خانم می‌فی خیلی پیر بود ، آنقدر پیر که هیچکس جز با واژه پیرزن از او یاد نمی‌کرد . بوی ضعیفی از او به مشام می‌رسید . این بو آمیخته‌ای از ادوکلن ، رم و بوی ضعیفی از جین بود .

دوروتی یک سنجاق ته‌گرد از برگردان یقه کتتش بیرون کشید و در پناه خانم می‌فی بی‌آنکه کسی متوجه شود نوک سنجاق را در ساعدش فرو کرد . پوستش شروع به سوزش کرد . این عمل یک روش دایمی برای دوروتی شده بود ، هر زمان بر اثر عدم تمرکز نمی‌توانست به نیایش‌های پدرش توجه کند ، به خودش سوزن می‌زد و آنقدر فشار می‌داد تا خون بیرون بزند . این روشی بود که برای منضبط ساختن

خویش از خود اختراع کرده بود تا اندیشه‌های پریشانش را جمع و جور سازد

با فرورفتن سنجاق در دستش برای چند لحظه‌ای به افکارش متمرکز بخشد. در همان لحظه پدرش از آن نگاه‌های تند و خشن به خانم می‌فی کرد که در هر چند لحظه به چند لحظه برسینه‌اش با دست صلیب می‌کشید. پدرش از این عمل خوشش نمی‌آمد. یکبار دیگر دوروتی متوجه شد که حواسش به جای آنکه به دعا و مراسم نیایش باشد بر روی جبهه‌ای که دو سال پیش برای پدرش دوخته بود متمرکز شده است. دندانهایش را بر روی هم فشرد و سنجاق ته‌گرد را با اندازه سه‌میل در ساعدش فرو کرد.

حاضرین در کلیسا یکبار دیگر زانو زدند. زمان اعتراف عمومی فرا رسیده بود. دوروتی چشمهایش را گشود افسوس‌نگاهش نیز سرگردان بود، این بار نگاهش بر روی شیشه‌رنگی پنجره در سمت راستش متمرکز شد. طرح روی شیشه توسط سرواردتوک در سال ۱۸۵۱ طراحی شده بود و موضوع طرح آن بود که قدیس آتلستان در برابر دروازه‌بهشت مورد استقبال جبرئیل و گروهی از فرشتگان قرار گرفته و همه فرشتگان شبیه به یکدیگر بودند و دوروتی یکبار دیگر سوزن را به دست خود فرو کرد و به دنبال آن در اعماق مفاهیم یک‌یک دعاهایی که خوانده می‌شد فرو رفت و اندیشه‌اش مستقیماً "متوجه مراسم نیایش شد ولی با آنکه توانسته بود حواس خود را کاملاً" متمرکز سازد وقتی پروکت زنگی را که در میان دستان خود داشت به صدا آورد، دوروتی متوجه شد دیگر بار در ساعد خود سوزن فرو کند چرا که نگاهش یکبار دیگر متوجه مجسمه‌های فرشتگان کوچک و فرشتگان بزرگ شد فرشتگانی که همواره این وسوسه را در او بوجود می‌آوردند که به آنها بخندد. علت خنده او به مجسمه‌های

دخترکشیش/ ۱۷

فرشتگان خاطرهای بود که پدرش برای او بازگو کرده بود و گفته بود درسالهای کودکی زمانی که در خدمت کشیش در محراب کار می کرد ، زنگ مراسم عشای ربانی دارای پیچی بود که هرز شده و گاهگاهی شل می شد بطوری که صدای زنگ آن بسیار نامانوس می گردید و کشیش ضمن دعا چنین می خواند : " بنابراین درکنار فرشتگان و فرشتگان بزرگ و همه بهشتیان ما ترا ستایش کرده و نامت را گرمی می داریم و هرزمان ستایشت می کنیم ای کله گنده پیچ را سفت کن ، سفتش کن ! " به محض آنکه مراسم تبرک نیز پایان گرفت خانم می فی کوشید تا سرپا بایستد خیلی بکندی و با زحمت زیاد درست مثل عروسک چوبی که قطعات آن از هم گسسته است ، برای سرپاشدن تقلامی کرد . با هر حرکتی نفسی از دهان خود بیرون می داد و استخوانهای بدنش جرق جرق صدا می کرد . می توانستی تصور کنی که اسکلتی خشکیده است که در پالتویی سیاه جای گرفته است .

دوروتی چند لحظه دیگر در جای خود ماند . خانم می فی آهسته و تاتی کنان چون کودکان یوپا به طرف محراب رفت . بسختی قدم برمی داشت با این حال اگر کسی در راه رفتن به یاریش می شتافت خشمگین شده دشنامش می داد . در چهره بیرنگ و سالخورده اش دهان گشادش بیش از دیگر اسباب صورتش خودنمایی می کرد . لب پائینش از شدت پیری آویزان شده بود و بر روی لثه اش یک رشته دندان مصنوعی که از شدت زردی به شاسی های پپانویی کهنه شبیه شده بود ، ردیف شده بود . پشت لیش موهای کرک مانند سیاه و مرطوبی جای خوش کرده بود . در مجموع دهان خوشایندی نداشت از آن دهانها بود که وقتی به لیوان آب توب می زد دلچرکین می شدی . بناگاه وبی آنکه دوروتی اراده کرده باشد ، این کلمات که

گویی شیطان در دهان او گذارده بود از لبهایش جاری گردید :
 " خداوندا ! نگذار که پس از خانم می فی جام شراب مراسم
 عشای ربانی را لب بزنم "

لحظهای بعد متوجه مفهوم و معنای کلام خویش شد و آرزو کرد
 که کاشکی زبانش را گاز گرفته بود تا یک چنین عبارات کفرآمیزی آن
 هم در نزدیکی پله‌های محراب از دهانش خارج نمی‌شد و بدنبال
 این احساس ندامت یکبار دیگر سنجاق ته‌گرد را از لبه برگشته کتش
 بیرون کشید و نوک تیز آن را در گوشت ساعدش فرو کرد آنقدر شدید که
 بسختی توانست مانع از گریستن خود شود. آنگاه از پله‌های محراب
 بالا رفت و فروتنانه در سمت چپ خانم می فی زانو زد تا حتما پس
 از خانم می فی جام شراب را مضمضه کرده تبرک جوید .

درحالی‌که از شدت تحسر دستهایش را بر پاهایش می‌فشرد زانو
 زده و با سرعت شروع به دعا و طلب مغفرت کرد تا پیش از
 ورود پدرش با نان مقدس آمرزیده شده باشد . اما جریان افکارش
 از هم گسسته شد و اگرچه لبهایش تکان می‌خورد لکن قلبش مفاهیم
 دعاهایی را که می‌خواند در نمی‌یافت . کوشش برای قلبی‌ساختن
 نیایش بیهوده بود چرا که صدای لخلخ چکمه‌های گشاد پروکت و
 صدای آرام لکن مشخص پدرش که می‌گفت " بگیر و بخور " در
 گوشش منعکس گردید . با آنکه قدرت اندیشیدن را از دست داده
 بود اما باریکه فرش کهنه‌ای که در برابر محراب گسترده شده و او
 بر روی آن زانو زده بود ، بسوی ادوکلن و روغن مرطوب‌کننده ،
 نان و شراب که سمبل و نماد گوشت و خون مسیح بود و
 بالاخره هدف از آمدن به کلیسا را تشخیص می‌داد. اندیشه‌هایش
 در خلایی هولناک جریان یافته قدرت تفکر را از دست داده بود .
 همه کوشش خود را بکار برد تا افکارش را متمرکز سازد و بطور

دخترکشیش/۱۹

خودکار و غیرارادی کلماتی از دعاها را به صورت پراکنده بر لب جاری کرد، اما همه این کوشش‌ها بیهوده بود کلمات بر لبانش می‌ماسید و نامفهوم و فسرده باقی می‌ماند. پدرش نان مقدس را با دستهای چروکیده‌اش در برابرش گرفته بود. او نان متبرک را میان انگشت نشان و شصتش آنچنان با بی‌میلی و اعراض گرفته بود که گویی قاشق داروی بدطعمی را در دست دارد. نگاه پدرش متوجه خانم می‌فی بود که خودش را شبیه کرم درخت روی زمین انداخته بود.

دوروتی در گرفتن نان تبرک‌شده در تردید بود، مایل نبود با یک چنین افکار پریشانی نان متبرک را از دست پدرش بگیرد و قصد کرد از محراب گام بیرون نهند.

آنگاه نگاهش متوجه گوشه‌ای از صحن کلیسا شد. از میان در باز جنوبی کلیسا شعاعی از نور خورشید از شکاف ابرها عبور کرده و خود را به زمین رسانده بود. نور خورشید مستقیماً بر برگهای درخت لیمو می‌تابید و برگهای سبز شفاف را شفاف‌تر کرده بود. رنگ سبزی که زیباتر از زمرد و ابریشم و یا آبهای اقیانوس اطلس بود. گویی زرگر طبیعت در طرفه‌العینی ورودی در جنوبی را از لایه‌ای از جواهرات سبز پوشانده و پرتو سبز روشنی را بر متن چهارچوب درافکنده بود. موجی از شادی در قلب دوروتی جریان یافت. برق زندگی در چشمانش و روح حیات در قلبش روانه گردید احساسی که وجودش را فراگرفته بود عمیق تر از منطق و تعقل بود، این احساس آرامش اندیشه، عشق به خداوند و قدرت نیایش را به او بازگرداند. بطریق مبهمی برگهای سبز دیگر بار قدرت نیایش را به او بازگردانده بود و در دل گفت ای سزینه‌های سبز، زمین خداوند را نیایش کنید: نان متبرک بر روی زبانش ذوب